



آوازی دور از قبر او
غزل پاسبانی

شخص نام برده شده رییس یک شرکت بزرگ است که با سرمایه گذاران شرکت خود رابطه دوستانه دارد. خانواده این ادم افرادی بسیار ثروتمند و پرتوقع هستند. این خانواده چهار نفره از دو برادر و والدینشان تشکیل شده است. بزرگترین فرزند خانواده در ابتدای دوره تحصیل خود جز دانشجویان منتخب در سطح خود بوده ولی به دلیل تفریحات مکرر و فرار از درس در آن پسرفت بزرگی کرد با این حال والدین آنها همیشه بزرگترین فرزند را بهتر از دیگری می دانست و دیگری را مایه ی ننگ. با نادیده گرفتن و کوچک شمردن او شخصیت اصلی اش را خورد کردند و نقابی روی چهره اش گذاشت که تا مدت ها چهره اصلی اش را بپوشاند تا او را به آنچه دیگران میخواهند تبدیل کند

حالا او دو تکه شده بود.

دو انسان متفاوت...

دوباره صبح شد و من مثل همیشه خسته
بودم. دستم را به کنار میز بردم و صدای گوش
خراش ساعت را کور کردم و بعد از کلی کلنجار از
تخت جدا شدم. گودال‌ها عمیق سیاه و چشمان
بی‌روحم را در اینه میدیدم که از خودش متنفر
است کت و شلوار مشکی ام را به تن کردم و با
قدم‌هایی آرام و بی‌صدا به سمت خودرو ام راه
افتادم و به شرکت رسیدم

کارهای اداری ام را انجام میدادم که صدای در را
شنیدم و بدون اجازه در باز شد یکی از سهامداران
سلام دوستانه ای به من کرد و بعد از کمی
صحبت در رابطه با قرار داد جدید اتاق را ترک
کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت طوسی روی میزم
نگاه کردم که دوازده نیمه شب را نشان می داد بعد
از کلی انتظار باز هم خودم را فراموش کرده و غرق
کار شده بودم

وقتی که تلاش میکردم پاهای خشک شده ام را به
حرکت در بیاورم ناگهان زیر پاهایم خالی شد و
چشمانم سیاهی رفت انگار دنیا در حاله ای پر از
ابهام فرو رفته بود.

سهم خود را از شرکت خارج کردم و در راه خروج از
شرکت سایه ای آشنا را دیدم. سلام دوستانه ای به
من کرد که برایم ترسناک بود. من او را نمیشناختم...
به رسم ادب سری تکان دادم و به سرعت به سمت
ماشین دویدم لبخند او را میدیدم که روی صورتش
خشک شده بود

صبح از با صدای زنگ تلفن بلند شدم که تنها یک جمله را تکرار میکرد

(شرکت در حال سقوط است جناب. هرچه زودتر خود را برسانید)

با سرعت خانه را به مقصد شرکت ترک کردم و پس از کمی پرس و جو متوجه شدم که شخصی سهام من را از شرکت خارج کرده

غرق در تفکرات خود بودم که همکارم را بالای سرم دیدم. عجیب رفتار می کرد انگار که او مرا نمیشناخت یا شاید هم من او را

+دیشب برای چه تا دیروقت در شرکت بودی؟

جوابی نداشتم. حرف هایش برایم مبهم بود.

نگاهی متعجب با کمی تمسخر به من انداخت که انگار همه چیز را فراموش کرده ام.

لبخند... لب هایی که به نشانه
تحسین اسرار ناگفته در چشمان را
به تصویر میکشند. چشمانی که
ناگفته های درون را فریاد
میزنند. رد به جای مانده از اشک
هایی که زخم هایم را میپوشانند.
روحي که سنگینی این زخم ها را با
تمام سختی هایش به تنهایی
حمل میکند. به تنهایی حمل
میکند تا برق رضایت را در چشمان
آنان ببیند. ولی چه حیف که این
نقاب تحمل ترک های من را ندارد.